

قصه "هیچ"

... یه روزی پادشاه از وزیرش که مرد خیلی دانشمندی بود، می‌خواد که کلمه "هیچ" رو واسش معنی کنه... وزیر هم طی روزهای زیادی سعی می‌کنه که این کلمه رو بشکافه و به پادشاه بفهمونه... ولی موفق نمیشه و بالاخره پادشاه میگه:

- شما خیلی قشنگ صحبت می‌کنید ولی هیچکدوم از چیزهائی که گفتید منو قانع نکرده! بهر طریقی شده من باید معنی این کلمه رو بدونم، از امروز شما وقت دارید، هر چه قدر که دلتون بخواد و به هر طریقی که دوست داشته باشید، معنی این کلمه رو پیدا کنید، وگرنه!! خودتون می‌دونید!!!...

از فردای اون روز وزیر فلک زده تمام فیلسوفها و دانشمندای دنیارو یکی یکی دعوت کرد تا این کلمه رو واسه پادشاه معنی کنند... ولی پادشاه قانع نشد که نشد...
یک روزی وزیر که دیگه کاملاً ناامید شده بود و چاره دیگری به ذهنش نمی‌رسید، غمگین و افسرده کنار جاده نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته و شدیداً تو فکر بود...
یه دفته یه پیرمرد دهقان جلوش سبز میشه:

- آه... جناب وزیر، می‌دونم که خیلی پریشان هستید! البته کاملاً حق دارید! هر کس دیگه ای هم جای شما بود، به این روز می‌افتاد! چون واقعاً حیفه که آدم یه کله ای رو به خوشگلی کله شما، توی یک چنین داستان ساده و بچه‌گانه ای از دست بده... راستی چطوره اجازه بدین من برم پیش پادشاه و واسش تعریف کنم؟!!

- ببین پدر جون، الآن وقتش نیست! لطفاً منو راحت بذارین!
- اوه هه! هرطور که خودتون دوست دارید! من فقط قصدم نجات "زندگی" شما بود...
- ... وزیر بیچاره که نسبت به کلمه "زندگی" خیلی حساس شده بود، گفت:
- خیلی خب! شما به من بگید، من قول می‌دم که پاداش رو با شما تقسیم کنم...
- آه هه هه! نه! متاسفم همیشه!

راستش نه پادشاه و نه جایزه اش، هیچکدوم واسه من جالب نیستند! تنها چیزی که واسه من جالبه، **کله خوشگل شماست!** دوست دارم نجاشش بدم! همین! و متاسفانه حرفم رو نمی‌تونم به شما بگم. باید با پادشاه تنها باشم!...

می‌دونین چیه جناب وزیر! از اونجائی که من سن پدرتون رو دارم به خودم این اجازه رو می‌دم که واقعیتی رو خدمتتون عرض کنم: شما کتابای زیادی خوندید و خیلی چیزا می‌دونید و به اصطلاح **دانشمند** هستید! و این مسئله بر هیچکس پوشیده نیست و البته خیلی هم مهمه! ولی من می‌خوام یه چیزی بهتون بگم که از این هم مهمتره! می‌دونین... شما اصلاً آدم باهوشی نیستید!!... آخه پسر عزیز من! حالا که این آخرین شانستونه، واسه چی این همه این پا و اون پا می‌کنید؟

آخ خ خ خ که چه مصیبتی هستید شما کتاب خونده ها! تمام مواد غذایی رو، از بهترین نوعش ذخیره می‌کنید... ولی از درست کردن یک نیمروی ساده عاجزید!!...
... وزیر بخت برگشته که چاره دیگری نمی‌دید، بالاخره قبول کرد که اونو پیش پادشاه ببره...

... پیرمرد وارد شد و تعظیم کرد

- سلام عرض می‌کنم قبله عالم! انشاءالله که حالتون خوبه! ولی اگه از حال من بخواین اصلاً تعریفی نداره... بدبختی یکی بعد از دیگری رو سرم می‌افته! می‌دونین قبله عالم، همین اخیراً چی بسرم اومده؟ پسر! تنها پسر! عروسی کرده! آخ که چه بلائی! حتی تصورشو نمی‌تونین بکنین، قبله عالم، که چه "سلینته" ای از آسمون واسمون افتاده! سلینته ای که دومیش هم خودشه! البته اونجوری که معلومه، دوتائی خیلی باهم خوشن! هه!... ولی واسه من، نه! اصلاً اینجوری

